



ویژه نامه

فریدریش هلدن لاین

* تزیازدهم *

مرگ امپدو کلس [روایت دوم]

درآمدی بر منتخب اشعار هلدن لاین
مایکل هامبورگر

ترجمه مراد فرهادپور



مرگ امیدوکلس

بخشی از یک تراژدی در پنج پرده^۱ (روایت دوم)

یوهان کریستین فردریش هلدرلین

ترجمه: مراد فرهادپور [از متن ترجمه منشور مایکل هامبورگر به زبان انگلیسی]

اشخاص:

امیدوکلس

پائوسانیاس

پانتهئا

دلیا

هرموکراتس

مکادس

آمفراس

دموکلس

هیلاس

شهروندان آگریگنتوم

صحنه:

بخشی در آگریگنتوم، بخشی در پای کوه اتنا

^۱ هلدرلین هرگز نتوانست این تراژدی را به پایان برد و هر سه روایت او ناتمام ماند.

پرده اول

صحنه اول

همسرایان اهل اگریگنتوم در فاصله دور، مکادس و هرموکراتس

مکادس: غوغای جمعیتِ دیوانه را می شنوی؟

هرموکراتس: او را می جویند.

مکادس: نفس آن مرد در میانشان بس قدرتمند است.

هرموکراتس: می دانم؛ اذهان مردمان هم چون علف خشک آتش می گیرد.

مکادس: اینکه مردی یکه و تنها تمامی ملتی را چنین به حرکت در می آورد، در نظرم چون زمانی است که آذرخش

زئوس جنگل را فرا می گیرد، با این همه، این از آن نیز هولناک تر است.

هرموکراتس: از همین روست که ما چشمان مردمان را به دستمالی فرو می بندیم، تا نوری بیش از حد تابناک بر

آن ها نتابد. هرگز مباد که الوهیت به تمامی بر ایشان عرضه شود، یا که ذهنشان آنچه را که به تمامی زنده است،

دریابد. آیا خبر نداری از آن قدما که عزیزان ملکوت خوانده می شوند؟ آنان قوای جهان را طعام دل خویش ساختند،

برای آن روشن بینانِ آسمان نگر آن جاودانه بس نزدیک بود؛ هم از این روست که این مغروران هرگز سر خم نکردند،

و در برابر آن نیرومندان هیچ کس مگر اینان تاب آن نداشت که برجا ماند و دگر نشود: که نیروی آنان همه چیز را دگرگون می ساخت.

مکادس: و او؟

هرموکراتس: آنچه وی را چنین نیرومند ساخته، انس و الفتش با خدایان است. کلامش در گوش مردمان چنان طنین می افکند که گویی از خود المپ می آید؛ او را سپاس می گذارند زیرا شعله حیات را از ملکوت دزدید و آن را به آدمیان فانی وا گذاشت.

مکادس: جز او اندیشه دیگری در سر ندارند، می خواهند که او خدا و پادشاهشان باشد. می گویند آپولو شهر تروا را برای ساکنانش بنا کرد، اما اگر مردی خجسته آدمیان را در پیچ و خم زندگی راهبر شود، حتی از آن هم نیکوتر است. درباره اش بسی چیزهای دیگر می گویند، همگی نامفهوم؛ هیچ قانونی، هیچ الزامی و هیچ سنتی را پاس نمی دارند. ملت ما ستاره سرگردانی شده است و هراس من از آن است که این خود طلایه حوادث دیگر باشد که آینده آبدستن آن ها است و او نقشه شان را خموشانه در ذهن خویش می پرورد.

هرموکراتس: مترس مکادس! او هرگز چنین نخواهد کرد.

مکادس: چگونه؟ پس آیا تو نیرومندتری؟

هرموکراتس: کسی که آنان را می شناسد، نیرومندتر است. و من این نمونه نادر را نیک می شناسم. بس شادمانه بالید؛ از همان آغاز خواستش مطاع بود که اکنون ناچیزترین چیزها بی تابش می کند، از این که به آدمیان فانی چنان عشق ورزیده است پشیمان خواهد شد.

مکادس: من نیز حس می‌کنم که بختش چندان دیر پای نخواهد بود؛ با این همه به قدر کافی خواهد پایید اگر تنها زمانی سقوط کند که به مقصد رسیده باشد.

هرموکراتس: ولی او از هم‌اکنون سقوط کرده است.

مکادس: چه می‌گویی؟

هرموکراتس: آیا قضیه به اندازه کافی روشن نیست؟ ابلهان شوریده‌سر این روح شریف را مشوش کرده‌اند، کوران، رهبر دروغین خویش را به بیراهه کشانده‌اند. او جانش را به پای آنان ریخت، با نیک طبعی خدایان را به عوام‌الناس واگذاشت؛ اما پژواک دل تهی و مرده‌اش به انتقام برخاسته و بی‌وقفه آن نادان را به سخره گرفته است. چندی دندان بر جگر گذاشت، سوخت و ساخت، بی‌آنکه بداند درد از کجاست؛ در این میان شور و جنون عوام فزونی گفت؛ شنیدند که سینه‌اش از طنین کلمات بر خود می‌تپد و لرزه بر اندام‌شان افتاد، پس گفتند: ما این چنین به ندای خدایان گوش فرا نمی‌دهیم! و چنان القابی بر آن ماتم‌زده مغرور بستند که من جسارت تکرارشان را ندارم، و در پایان، آن تشنه زهر را خواهد نوشید، آن شوربخت که روحش آرام و قراری نمی‌یابد و بیهوده همتایان خویش را می‌جوید - خود را با کفرگویی و شرک تسلا می‌دهد، رفته رفته کور می‌شود، یکی همچو آنان، آن خرافه‌پرستان تهی‌جان؛ قدرتش از دست می‌رود، در شبی ظلمانی گام برمی‌دارد و نمی‌داند چگونه باید از آن به در آید، و این جاست که ما به یاریش خواهیم شتافت.

مکادس: آیا کاملاً مطمئنی؟

هرموکراتس: من او را می‌شناسم.

مکادس: پاره‌ای از سخنان پر کبرش را به‌خاطر می‌آورم که به‌هنگام آخرین ظهورش در آگورا بر زبان راند. نمی‌دانم جماعت پیش‌تر به او چه گفته بودند، تازه بدانجا رسیده بودم، پس در فاصله‌ای از او به گوش ایستادم. او در پاسخ جماعت گفت: «شما مرا ارج می‌نهدید و به حق؛ چرا که طبیعت گنگ و کر است. خورشید، هوا و زمین و تمامی فرزندان زمین، این تنهاییان، هم‌چون بیگانگان به کنار هم می‌زییند، گویی پیوندی میانشان نیست. راست است، قدرت‌های جاودان و مهارناپذیر کیهانی، هم‌اره توانمند، در هیئت روح خدایان به گرد حیات گذرای آن دیگران می‌چرخند، لیکن ما آدمیان فانی، چونان گیاهان خودروی بیابانی، همگی در دامن خدایان کاشته شده‌ایم، ما سیراب نشدگان، و خاک مرده می‌نمود اگر یگانه‌ای نبود تا آن را آباد کند، و حیات را بیدار؛ و مزرعه من هم این است. جان و توان من آدمیان و خدایان را در هم می‌آمیزد تا آنان را یگانه سازد. و قدرت‌های جاوید دل‌های مشتاق را با گرمی بیشتری در آغوش می‌گیرند و آدمیان پرشور با حلاوتی فزون‌تر به سوی آن مهار ناپذیران می‌شتابند، و به ناگاه همه چیز بیدار می‌شود! زیرا من بیگانگان را وصلت می‌بخشم، کلامم می‌تواند ناشناخته را نام نهد، و عشق به زندگانی هم‌اره توشه راه من است؛ آنچه را این ندارد از آن برمی‌گیرم، و جان یکی را به دیگری در می‌آمیزم و حیات‌بخش، جهان مردد را دگرگون می‌کنم، یگانه‌ای شبیه همه کس و هیچ کس.» چنین گفت آن متکبر گستاخ.

هرموکراتس: این که چیزی نیست بدتر از این‌ها در آستین دارد. او را می‌شناسم، می‌دانم از چه قماش است، این پسران نیکبخت و ناز پرورده ملکوت که جز جان‌های خویش چیزی را در نمی‌یابند، اگر یک‌بار زمانه بر ایشان سخت گیرد یا تکانشان دهد - و این جام‌های ظریف به تلنگری می‌شکنند - آنگاه هیچ چیز دگرباره دلگرمشان نخواهد کرد، زخمی سوزان آنان را بدین سوی و آن سوی می‌راند و کنه وجودشان به جوش و خروش و دردی بی‌درمان مبتلا می‌شود. او نیز هرقدر آرام که به‌نظر رسد، اما از آن هنگام که بی‌سر و پایان مفلوک روح شریف را مشوش ساختند،

آتش جبار هوس در دلش افروخته شده. او یا ما؟ اما ما با قربانی کردن او زبانی به بار نمی‌آوریم. زیرا او به لاجرم تباه خواهد شد.

مکادس: او را برنیانگیز. نه فضایی برایش باز کن، و نه بگذار خفه شود، این شعله‌ای که اکنون به خوبی مهار گشته است! آسوده‌اش بگذار، بهانه‌ای برای عمل به دستش مده! اگر او در تکبر خویش هیچ بهانه‌ای برای گستاخی نیابد و اگر تنها در حرف توان تجاوز و تمرد را دارد، پس چون ابله‌ی نادان خواهد مرد و به ما آسیب چندانی نخواهد رساند. بگذار در خیال خویش اوج گیرد! خصمی نیرومند توفان هولناک او را برمی‌انگیزد، آنگاه قدرت خویش را حس خواهد کرد و بعد...

هرموکراتس: تو از او و از همه چیز می‌ترسی، ای بیچاره!

مکادس: نه، ولی می‌خواهم از پشیمانی بی‌حاصل پرهیز کنم، و مایل‌م هر آنچه را که حفظ‌کردنی است، حفظ‌کنم؛ از این لحاظ با کاهن همه‌چیزدان فرق دارم، قدیسی که می‌تواند به همه اعمالش قداست بخشد.

هرموکراتس: پیش از آنکه به من توهین کنی، حرفم را دریاب، ای جوانک خام. به تو می‌گویم، آن مرد باید فرو افتد. باور کن، اگر درگذشتن از او ممکن بود، من پیش از تو از [گناهش] در می‌گذشتم. چرا که من بیش از تو به او نزدیکم. لیکن این پند را بیاموز: ویرانگرتر از تیغ و آتش، روح خداگونه آدمی است، اگر که نتواند خموش ماند و رازش را نهفته نگهدارد. تا زمانی که در ژرفای خود آرمیده است و می‌بخشد آنچه را که باید، شایسته تکریم است، اما آنگاه که بندهایش را می‌گسلد، آتشی است جهان‌سوز. نکوهیده باد آنکه جانش و خدایان جانش را عریان می‌کند و سراسیمه می‌کشد تا آنچه را بر زبان نیاوردنی است بر زبان آرد، اندوخته خطرناک خویش را چونان آب به هر سو می‌پاشد و هدر می‌دهد. ولی این از قتل نیز بدتر است، حال چگونه است که از میان همه، تو به شفاعتش برخاسته‌ای، و قصد آن داری تا با سخنان یابوہات تقدیر را فریب دهی؟ آرام گیر! این سرنوشت محتوم اوست. او خود آن را به جان

خریده است؛ هر آن مردی که راز الهی را فاش کند و آنچه را به خفا بر ما حاکم است، به تمامی تحریف کرده در

اختیار آدمیان نهد، مستوجب آن است که چون او بمیرد و در رنج و نادانی هلاک گردد! او زنده نخواهد ماند!

مکادس: پس آیا باید قیمتی چنین گزاف بپردازد، او که در سرشاریِ جانش بهترین مایملک خویش را به آدمیان

فانی هدیه می‌کند؟

هرموکراتس: به راستی که می‌تواند، اما فرشته انتقام نیز بی‌تردید در خواهد رسید. می‌تواند سخنان گزاف بر زبان آرد

و حیاتی را که همواره چنین نجیبانه در حجاب سکوت پوشیده بود، بی‌حرمت کند، می‌تواند طلای اعمال را به نور

روز کشاند، می‌تواند هر آنچه را که نصیب میرندگان نیست در اختیار گیرد، لیکن بسی پیش از این‌ها سقوطش فرا

خواهد رسید. آیا از هم اکنون ذهنش آشفته نشده است؟ آیا جانش به تمامی از آن اوست تا به مردمان بخشد؟ آه،

بنگر چگونه این جان لطیف به هدر رفته است! و او که از سر مهربانی، یگانه آرزویش باز گفتن همه چیز بود، اکنون

تنها قاموس و قانون خود گشته است. بنگر چگونه در جسارت و گستاخی به اوج رسیده است و اینک خدایان و

آدمیان را بازیچهٔ دستان خویش می‌انگارد.

مکادس: کاهن، بس خوفناک سخن می‌گویی، کلمات شومت در نظرم راست می‌نماید. پس آنچنان باد که تو می‌گویی!

من نیز با تو هستم. فقط نمی‌دانم که چگونه باید وارد عمل شوم. مرد هر قدر هم که بزرگ باشد، به محاکمه

کشیدنش دشوار نخواهد بود؛ اما چیره‌گشتن بر این مرد مردان که جماعت را چون جادوگری چیره‌دست به هر سو

می‌کشد، حدیث دیگری است، هرموکراتس.

هرموکراتس: جادویش شکننده است فرزند، و خود بیش از آنچه نیاز بود، کار را بر ما آسان کرده است. در حساس‌ترین

لحظهٔ ممکن، توفان خشمش تغییر جهت داد، و اکنون ذهن مغرورش با خشمی فروخورده و آرام به جنگ خویش

رفته است، حتی اگر قدرتی هم داشت، از آن خبردار نمی‌شد، حال تنها مویه می‌کند و چیزی جز سکوت خویش

نمی‌بیند. به عقب می‌چرخد تا حیاتی را بجوید که گم کرده است و خدایی را که با یاوه‌گویی‌هایش از خویش بیرون رانده. مردمان را به گرد من فراخوان، در برابر همگان او را متهم کرده تکفیرش می‌کنم، و آنان از هیبت بت خویش به لرزه می‌افتند و او را و می‌دارند به بیابان بگریزد، و در آنجا، بی‌آنکه هرگز رخصت رجعت یابد، کفارهٔ نقض ناموس میرندگان را خواهد پرداخت.

مکادس: اما چه اتهامی بر او خواهی بست؟

هرموکراتس: همان سخنانی که هم‌اینک به من گفתי، همین کافی است.

مکادس: چه؟ خیال می‌کنی با چنین اتهامات سستی می‌توانی سیطرهٔ روح او را بر جماعت در هم شکنی؟

هرموکراتس: هر اتهامی - به وقتش - به‌قدر کافی محکم است، و این یکی نیز اتهام کمی نیست.

مکادس: حتی اگر می‌توانستی او را در برابر ایشان به‌قتل متهم کنی، باز هم مؤثر نمی‌بود.

هرموکراتس: دقیقاً! این خرافه‌پرستان، شر مجسم را به دیدهٔ اغماض می‌نگرند، پس باید بهانه‌ای نامرئی به دستشان

دهیم که در عین حال چشمشان را خیره کند: بدین‌گونه جماعت جبون برانگیخته می‌شود.

مکادس: دل‌های ایشان با اوست؛ رام کردن و مهارشان ساده نخواهد بود! همگی مفتون اویند.

هرموکراتس: مفتون اویند؟ آری، به‌راستی، تا آن زمان که می‌بالد و می‌درخشد... ولی آنان را چه سود از او، حال که

چنین تار و بی‌بار گشته است؟ اکنون نه خیری از او به ایشان می‌رسد و نه ملالشان را رفع می‌کند؛ آن مزرعه ویران

گشته است، متروک و بایر مانده است؛ اکنون نه در برابر هجوم آزاد بادهای سرکش و نه در مقابل گام‌های ما حفاظی

ندارد.

مکادس: پس خشمش را برانگیز تا ببینی چه می‌شود!

هرموکراتس: بر آنم مکادس، که صبور خواهد ماند.

مکادس: پس بردباریش مردمان را شیفته خواهد ساخت.

هرموکراتس: هرگز!

مکادس: تو به هیچ هشداری وقعی نمی‌نهی، و بدین‌گونه او را و مرا و تمام نقشه‌ها مان را بر باد می‌دهی.

هرموکراتس: خیال‌بافی و نقشه‌های آدمیان فانی - آری به‌راستی من بدین‌ها وقعی نمی‌نهم! دوست می‌دارند چون

خدایان باشند و به‌خود آن‌چنان ارج نهند که به خدایان، و این نیز چند صباحی دوام می‌یابد! از آن می‌ترسی که

رنجش جماعت را برانگیزد یا صبرش؟ نه، ولیک جاهلان را بر سر خشم خواهد آورد، و آنان این نادره شیاد را از درد

و رنجش باز خواهند شناخت، بت خویش را چون خود ضعیف خواهند یافت و به جبرانش، او را بی‌رحمانه جزا

خواهند داد؛ سزایش همین است، چرا که با ایشان در آمیخت.

مکادس: کاهن، ای کاش در این ماجرا دخیل نبودم!

هرموکراتس: به من اعتماد کن و از آنچه باید روی برمگردان.

مکادس: دارد می‌آید - پس اینک بیا، خود را بجوی ای روح سرگردان، و در این فاصله همه چیز را از کف خواهی

داد.

هرموکراتس: راحتش بگذار! دور شو!

صحنهٔ دوم

امپدوکلِس: با گام‌های نرم به درون سکون من آمدی، در ژرفای ظلمات تالار مرا جستی، ای مهربان! ولی چشم به راه آمدنت بودم، چرا که از دور پایکوبان بر فراز خاک ندای بازگشتت را به وضوح شنیدم، ای روز باشکوه! و شما یارانم، شما قدرت‌های چابک بلندی‌ها! بار دیگر به نزدیک منید، هم آنسان که پیش از این بودید، شما شادمانان، شما درختان دگرناشدنی باغ من! آرام گرفتید و بالیدید، و روز از پس روز چشمهٔ ملکوت تشنگان خاموش را با نور آبیاری کرد، و اثیر زندگی‌بخش، بارقه‌های حیات را بر شکوفایان پراکند! ای جوهر طبیعت که دیدگانم دگرباره به تو روشن گشته آیا هنوز یارت را می‌شناسی؟ معشوق دردانه‌ات را؟ آیا دیگر مرا نمی‌شناسی، آن کاهنی که سرود سرخوش را هم چون خون مطهر قربانی شادمان به تو هدیه کرد؟ آه، به کنار درختان مقدس آنجا که جمع می‌شود عصارهٔ رگ‌های زمین و زنده و سیراب می‌شوند تشنگان در روزهای گرم تابستان – شما ای سرچشمه‌های حیات، زمانی از ژرفای جهان در من جوشیدید و فواره زدید، و تشنگان به نزد من آمدند – ولی حالا چه؟ به تمامی مغموم؟ به تمامی تنها؟ آیا اینک، اینجا در نور روز نیز شب است؟ هرگز چشمان میرا به چنین بلندایی ننگریسته بودند و او که بر فراز آنان بود اکنون کورمال راه خویش را می‌جوید و باید که تا ابد چنین سرگشته بماند، همان که سال‌ها نازپروردهٔ ملکوت بود و بارها سرشار از برکت خدایان در روزهای مقدس و شاد، در جان و حیات همه زندگان شریک گشته و آنرا هم چون دل جهانی حس کرده بود، هم چون دل قدرت‌های شاهانهٔ جهان، قدرت‌های خدایان. کنون آیا باید تباه گردد و این جان نفرین زده، آیا باید بمیرد به مثال مطرودی بی‌یار و یاور، آنکه یار خدایان بود؟ برای ابد بر سفرهٔ

نیستی و شب تار خویش نشیند، رنج تاب نیاوردنی را تاب آرد هم‌چون آن مفلوکانی که در برهوت تارتاروس (Tartarus) با مشقت روزانه خویش یکی گشته‌اند؟ خدایا کارم به اینجا کشیده است؟ برای هیچ؟ اما یک چیز، یک چیز را نتوانستید از من بگیرید! نادان، تو خود همانی که بودی و تنها خیال می‌کنی که سست و ضعیفی. بار دیگر، آری بار دیگر برایم زنده خواهد شد، و این اراده من است! نفرینی یا که برکتی! و اگر جز این باشد، پس ای جان فروتن، همان باش که هستی و هرگز به حيله از شوق مخواه تا که از دلت بیرون جوشد! به گردم فضایی خواهم داشت، روز خواهد بود حتی اگر شعله‌های خودم روشنش سازد! راضی خواهد شد، ای روح بیچاره محبوس! در جهان خویش خود را آزاد، بزرگ و غنی خواهی یافت! آه، تنها، تنها و بی‌کس. و دیگر هرگز بازتان نخواهم یافت، خدایان من، و، تو ای زندگی طبیعت دیگر به نزدت باز نخواهم گشت! آوخ، دوری از تو! و چرا به زنهارت گوش ندادم، خود را بالاتر از تو برکشیدم، حال آنکه زمانی با بال‌های گرمت مرا در میان گرفتی و لطف و مهربانی‌ات مرا از خواب رهانید، آه نادان که منم! با مدیحه‌گویی پر لطفت او را مفتون اکسیر خویش ساختی تا که بنوشد و ببالد و بشکفد، و بالنده و نیرومند و مست، اکنون تو را گستاخانه به سخره گیرد – آه روح، روحی که به من عظمت بخشیدی، ارباب خویش را پرورنده‌ای، ساتورنی کهن سال ژوپیتتر جدیدی برای خود پرورنده است، هر چند که این یک فرزندی است نحیف و گستاخ‌تر که تنها با نیش زبانش تو را زخم می‌زند. آیا به هیچ کجا انتقام‌جویی نیست؟ پس آیا باید خود به تنهایی این تمسخر سرد و زهرآگین را به روحم سرازیر سازم؟ باید که تنها و بی‌کس مانم؟ حتی آنجا؟

صحنه سوم

پائوسانیاس، امپدوکلس

امپدوکلس: دوست من، اکنون افول روز را حس می‌کنم. و از برایم تاریک می‌شود، و سرد! این لغزشی است، دوست عزیز، اما نه لغزشی به آرامش و قرار، آن‌گونه که پرنده‌ای خشنود از غنیمت و روزی خویش، به شوق بیداری شادابش سر به زیر بال برده، راضی و آرام می‌خسبد؛ مرا حال و روز دیگری است! اما لب به شکوه مگشا، این بار معافم کن.

پائوسانیاس: ... درکش برایم میسر نیست. برایم بیگانه گشته‌ای، امپدوکلس، بیگانه و دور. آیا کنون مرا نمی‌شناسی؟ و آیا من دیگر تو را نمی‌شناسم، ای برترین شکوه‌مندان؟ ای مرد نجیب‌سیما، چگونه می‌توانی برایم معما شوی؟ آیا اندوه پشت نازپروردگان ملکوت را این‌گونه خم می‌کند؟ آیا تو دیگر همو نیستی؟ بنگر چگونه ما همگی تو را سپاس می‌گذاریم، پیش از این هرگز کسی در شادمانی زرینش چون تو به نزد قوم خویش توانمند نبوده است.

امپدوکلس: می‌گویی مرا ارج می‌نهند؟ آه، بدیشان بگو، بگو که از ستایش باز ایستند. در نظرم این تاج بر ناصیه‌ای چنین تیره، زینتی درخور نیست. آیا برگ‌های سبز بر ساقه‌های از بن بریده خشک نمی‌شوند؟

پائوسانیاس: اما تو هنوز برپایی و آب‌های زلال به گرد ریشه‌هایت جاری، و آنچه محو ناشدنی است به نرمی در میان

شاخ‌هایت می‌وزد. آیا تو از قدرت خدایان نیرو نمی‌گیری؟

امپدوکلس: دوست عزیز، آنچه در خاطر توست جوانی من است.

پائوسانیاس: اما در نظر من نیمروز زندگی از آن هم خوش‌تر است.

امپدوکلس: و ما، ما سایه‌های گریزپا، اکنون که آفتابمان بر لب بام است، با میلی وافر بار دیگر به پس می‌نگریم! آه

عهد شباب! جذبه‌های پر عشق تو آنگاه که خدایان روحم را، چون اندیمیون (Endymion)، بیدار کردند، و روح من

از خواب کودکانه خویش، زنده و سرخوش بیدار شد تا به آن همیشه جوانان، آن پری‌های پرشکوه زندگی، پاسخ

گوید. خورشید زیبا! از آدمیان چیزی نیاموختم، این دل مقدس و جاودانه سرخوشم بود که مرا به سوی نامیرایان

راند؛ و به سوی تو! ای نور خاموش! اینجا چیزی خداگونه‌تر از تو نیست. و همان‌گونه که تو، ای نیکبخت، به هنگام

روز زندگی را همواره با گشاده دستی می‌بخشی، و ثروت زرینت را نثار می‌کنی، من نیز، فرزند تو، بهترین جان‌ها را

شادمانه به پای میرایان ریختم، و دلم، چون دل تو، بیدار و بی‌هراس، خود را وقف زمین کرد، این یار پر وقار وفادار؛

و دریغا که من، تازه جوانی نوپا، سوگند خوردم که به او وفادار بمانم و همواره چون اکنون زندگی را به پایش ریزم.

و بارها در سخت‌ترین ساعات بر این میثاق پای فشردم، و بدین‌گونه زنجیر عزیز مرگ را سخت در هم یافتم. آنگاه

از خلال این بیسه، نجوای دیگری گذر کرد، و سرچشمه‌های کوهستانی زمین به آرامی زمزمه سر دادند و او گل‌های

عشقش را به من بخشید، و شاخه‌های ظریفش را به گرد سرم پیچید.

پائوسانیاس: هم این‌گونه بود آن نوجوانی که حتی هم‌اینک چشمانش از پس اندوهش، به یاد آن زمان، می‌درخشد.

امپدوکلِس: آری، تمامی سُور تو ای زمین، حقیقی و کامل و گرم، همچو او، از خلال درد و رنج و عشق به بار نشست، آری این همه را تو به من بخشیدی. و چه بارها که من، نشسته بر قلّه آرام کوهی، با حیرت در مذهب ناپایدار آدمیان به تأمل پرداختم، بس آشفته و پریشان از دگرگونی‌های تو، و نزدیکی زمستان عمرم را حس کردم، آنگاه دم حیات‌بخش فلک اثیری، بر من نیز چون تو، فرو ریخت مرهم شفابخش خویش را، تا سوزش زخم‌های عشق را آرام سازد، و اندوه من نیز، چون ابرهای آتش، به آسمان برخاست، و پالوده و ناب، در لاجورد افلاک گم شد.

پائوسانیاس: آه ای فرزند ملکوت!

امپدوکلِس: به‌راستی که چنین بودم، و اکنون حکایت خویش را باز می‌گویم، در حضيض ذلت، بار دیگر آن را در جانم به یاد می‌آورم، کرد و کار آن قدرت‌های روحانی را، آن شکوهمندان را که زمانی همنشین‌شان بودم، آه طبیعت! باشد که سینّه خاموش من، خالی و متروک چون مرگ، اکنون بار دیگر تمامی موسیقی گونه‌گون تو را پژواک دهد. آیا من هنوز همانم؟ آه زندگی، آیا آنان تمامی نغمه‌های بالدار تو را سرودند، و آیا من آن آهنگ ناب و بی‌خدشه را شنودم؟ مگر این من نبودم که تنها و بی‌کس، با این زمین مقدس زیستم، و با این نور، و با تو ای پدر اثیری که هیچ جانی هرگز طاقت دوریت را ندارد! و با همه‌ی آنچه زنده است – من، یار خدایان، چهره‌آشنای المپ؟ اما اکنون آنان مرا بیرون رانده‌اند، و من به تمامی تنهایم، اینک تنها رنج و اندوه همدم روز و مونس شب‌های من‌اند. رهایم کن، از من دیگر برکتی نصیب نمی‌شود! چیزی از من می‌پرس؛ تنهایم بگذار! می‌پنداری که سوگوارم؟ آه، به من بنگر، و تعجب مکن ای دوست مهربان، که تا کجا سقوط کرده‌ام: پسران ملکوت را تقدیر دیگری است، اگر نهایت سعادت و بخت را چشیده باشند.

پائوسانیاس: افسوس، چنین کلماتی از دهان تو؟ نمی‌پذیرم. نباید جان خودت و مرا با چنین سخنانی پریشان سازی. از چشم من طالع نحسی است آنگاه که روح همواره پرفسای بزرگان چنین تیره و تار می‌گردد.

امپدوکلِس: پس تو نیز آن را حس می‌کنی؟ تعبیرش آن است که [این تقدیر] باید به‌زودی در معیت توفانی بزرگ بر زمین نازل شود.

پائوسانیاس: دوست عزیز، ترس و ناامیدی دیگر بس است! شما ای خدایان مرگ، مگر این پاک سرشت با شما چه کرده است که چنین ظلمتی بر جان‌ش نازل کرده‌اید؟ پس آیا میرایان هیچ کجا پناهگاهی از خویش ندارند، آیا گستره این قدرت هولناک تا کنه دل‌های ایشان نیز ادامه دارد؟ ای تقدیر جاودان، آیا حتی احساسات نیرومندان تابع توست؟ این اندوه را مهار کن و نیروی خویش را ظاهر ساز. زیرا از توست، تنها از توست، که کاری بیش از دیگران ساخته است. در عشق من بجوی اثبات آنچه را که به‌واقع هستی، خود را به یاد آر و بزی!

امپدوکلِس: تو نه مرا می‌شناسی، نه خودت را، نه زندگی را و نه مرگ را.

پائوسانیاس: مرگ را کمی می‌شناسم، زیرا درباره‌اش اندکی اندیشیده‌ام.

امپدوکلِس: تنها و بدون خدایان بودن یعنی مرگ!

پائوسانیاس: فراموشش کن. من تو را می‌شناسم، با کِردهایت تو را باز شناختم، با قدرتی که در توست، روح و جهان تو را تجربه کرده‌ام، چه بارها که شنودن کلمه‌ای از دهان تو در لحظه‌ای مقدس، برایم چون آفرینش سال‌ها زندگی بود، آنچنان که یکباره در برابر آن جوان نوری سترگ و نو آغاز شد. و ای بسا که دلم چونان دل‌گوزن‌های اهلی می‌تپید، آنگاه که آوای جنگل از دور به گوش می‌رسد و آنان خانه‌ی خویش را به یاد می‌آورند، و آن زمان که تو، عالم به حکمت آن روزهای پاک، از جهان نخستین سخن می‌راندی، و تمامی تقدیر در برابر ذهنت گشوده بود. آیا خطوط سترگ آینده را ترسیم نکردی تا در آنها بنگرم؟ و خیال تو محکم و استوار بود، هم از آن‌گونه که هنرمندی

راستین با آخرین ضربه مطمئن قلم، اثر خویش را کامل و تمام می‌سازد. مگر تو یار و همدم قدرت‌های طبیعت

نیستی، داناترین همه میرایان، که با قدرت خاموش، به میل خویش بر طبیعت فرمان می‌رانی؟

امپدوکلس: کاملاً درست است! من بر همه چیز عالمم و می‌توانم بر همه فائق شوم؛ آنان را هم‌چون ساخته‌های

دستم به تمامی می‌شناسم، سرور ارواحم، و بر هر آنچه می‌زیید به میل خویش فرمان می‌رانم، این جهان از آن من

است و همه قدرت‌ها تابع و فرمان‌بردار اراده‌ام،... خود طبیعت نیز، که چنین محتاج سروران است، اکنون کنیز من

است، و اگر هنوز وقاری برایش باقی مانده، آن‌را تنها مدیون من است. و به‌راستی چه می‌بودند آسمان و اقیانوس،

این جزایر و ستارگان و همه این بساطی که در برابر چشمان مردمان گسترده است، چه می‌بود این ساز زهی مرده،

اگر من بدان موسیقی و فصاحت نمی‌بخشیدم؟ چه هستند خدایان، و ارواح ایشان، اگر من [وجود] آنان را آشکار

نسامم؟ خوب؟ حال به من بگو: من کیستم؟

پائوسانیاس: باشد، ادامه بده، از روی ناخرسندی صرف، همه آنچه را که به آدمیان شکوه و جلال می‌بخشد، به سخره

گیر، کلمات و کردارشان را، مرا از دلیری خویش شرمگین ساز، خاکسارم کن، بگو، همه‌چیز را آزادانه بگو! تو از خود

بیزاری و از همه آنان که مهتر را در دل دارند و بزرگ‌ترین آرزویشان آن است که چون تو باشند. خواست تو چیزی

جز هستی توست، بلندپایگی‌ات تو را راضی نمی‌کند، آرزوی تو بر جای ماندن نیست، بلکه می‌خواهی که تباه شوی؟

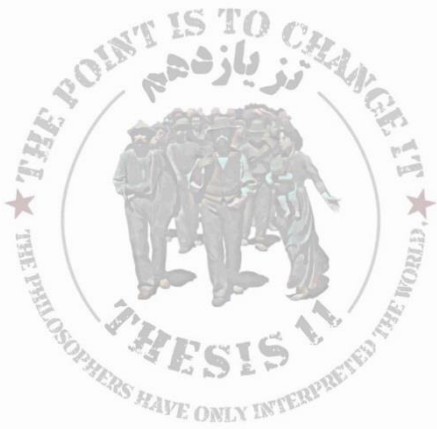
امپدوکلس: ای معصوم بی‌خبر!

پائوسانیاس: و تو خود را متهم می‌کنی؟

امپدوکلس [به آرامی]: کار انسان، انسان ژرف‌اندیش، پرداختن به هر آن چیزی است که می‌یابد، شکوفا ساختن از

برای روشنی و رشد حیاتی که گرد اوست. زیرا طبیعت سترگ که آدمی را از پیش می‌شناسد، سرشار از معنای والا،

سرشار از قدرت گنگ بی کلام، او را در بر می گیرد، او را فرا می خواند تا نظم و شکل را [بر جهان] نقش زند. بدین گونه
آدمی روح طبیعت را برمی انگیزد و رنج و امید را در دل خویش حمل می کند. تمنایی قدرتمند از اعماق وجودش
سر بر می کشد. بسی کارها از او ساخته است؛ کلامش شکوهمند است، جهان را دگرگون می کند، و به زیر دستانش...



درآمدی بر منتخب اشعار هلدرلین

مایکل هامبورگر، ترجمه و تلخیص: مراد فرهادپور و مهدی بهرامی

بهترین اشعار هلدرلین به مفهوم ساده و سراسر کلمه بی نظیر است. می‌توانیم بکوشیم تا آثار او را در قالب یکی از مقولات، گرایش‌ها و مکاتب ممکن بگنجانیم، مثلاً در قالب جنبش نو-هلنی آلمان قرن هجدهم، سنن اومانستی و پروتستان اروپا در کل، یا مکتب پی‌ئتیسم (آئین توّج، pietism) عرفانی و منجی‌گرایانه‌ای که در زادگاه وی سوآبیا شکوفا شد. می‌توانیم از هلدرلین به عنوان شاعری کلاسیک یا رومانতিক سخن بگوییم، بسته به اینکه هنر یا وضعیت وی مد نظر باشد. مهم‌تر از همه، می‌توانیم به جستجوی قرابت‌های او با دیگر شاعران بپردازیم، شاعرانی از ملیت‌ها و ادوار گوناگون که همگی در اعتقاد او به کارکرد اساساً دینی شعر شریک بودند. هریک از این رهیافت‌ها محاسن خاص خود را دارد، با این حال هلدرلین شاعری یکتا و کاملاً متفاوت از دیگران باقی می‌ماند.

توضیح یا مشخص ساختن این یکتایی کار دشواری است. از لحاظ تاریخی، هلدرلین توانست به آمیزه و ترکیبی از خصائل بومی و بیگانه دست یابد، آمیزه‌ای از پویایی احساسی و معنوی با آنچه خود «سکون زیبایی» می‌نامید، آمیزه‌ای از شوق و دقت و صراحت و شکوه که نظیرش در هیچ شاعر آلمانی دیگری دیده نمی‌شود. اما از لحاظ انسانی، باید گفت که مقام ممتاز و تراژدی هلدرلین از درون ماهیت نبوغ شعری‌اش سربرآورد؛ او بیش از آنچه باید شاعر بود و در عین حال از هر آنچه غیر شعر است بهره‌ای بس اندک داشت. گوته زمانی درباره شیلر گفت که او حتی به هنگام گرفتن ناخنش نیز از دیگر نویسندگان برتر است؛ با این حال شیلر در قیاس با هلدرلین که با خیال زیست و با خیال مرد، شاعری زمینی و معمولی بود. حس تراژیک سرنوشت و سرنوشت شخصی او، از اشعار هلدرلین جدایی‌ناپذیر است؛ همین حس تراژیک یقیناً با یکی دیگر از ویژگی‌های او مرتبط است، یعنی با سرعت و گستره

فوق‌العاده تحول شعری او در فاصله شش سال کوتاهی که از ظهور نخستین اشعار پخته‌اش تا هنگام فروپاشی ذهنی‌اش به وی اعطا شد.

اشعار اولیه هلدلین سرشار از اشتیاق و الهام بود، این اشعار که در آغاز، به پیروی از نخستین استادش کلوپشتوک Klopstock، رنگ و بویی عمدتاً دینی داشت، بعداً، به پیروی از دومین استادش شیلر، لحنی اساساً فلسفی یافت. بدین ترتیب، زبان شعری او به سوی انتزاع و سخنوری متمایل شد و استعاره‌هایش عموماً خصلتی عرفی پیدا کرد. در ترانه‌های کوتاه سال‌های ۱۷۹۷ و ۱۷۹۸، به چنان خلوص و روشنی و ایجازی در زبان شعری دست یافت که نشانه برتری او بر استادان آلمانی‌اش بود. اگر اصولاً خواهیم این دستاورد وی را مدیون یکی از الگوهای ادبی بدانیم، باید از شاعران لاتین و یونانی یاد کنیم که او آثارشان را از دوران نوجوانی مطالعه، ترجمه، ستایش و تقلید کرده بود. اما این صرفاً آغاز - و نه پایان - تحول شعری مورد بحث او بود. برای روشن‌تر ساختن موضوع، ارائه تصویری کلی از وقایع و حقایق زندگی وی امری ضروری می‌نماید.

یوهان کریستین فردریش هلدلین در ۲۰ مارس ۱۷۷۰ در شهر کوچک لاوفن (Lauffen) در منطقه سواییا و حاشیه رود نکار به دنیا آمد. پدرش که مباشر املاک کلیسای لوتری بود، کمی پس از تولد وی در سال ۱۷۷۲ درگذشت. دو سال بعد، مادرش دوباره ازدواج کرد و خانواده آن‌ها به نورتینگن Nürtingen مهاجرت کرد، جایی که شوهر دوم مادر هلدلین مقام ریاست بلدیة را به‌عهده داشت. هلدلین تا سال ۱۷۸۴ در مدرسه محلی به تحصیل پرداخت. پدر خوانده‌اش قبلاً در سال ۱۷۷۹ درگذشته بود و در نتیجه هلدلین به نحوی غیرعادی به مادرش وابسته گشت. او تا به آخر، پیوند عمیقش را با مادر، مادر بزرگ، خواهر کوچک‌تر و هم‌چنین برادر ناتنی‌اش کارل گوک

K.Gock حفظ کرد. در سال ۱۷۸۴ هلدرلین به مدرسه ابتدایی دیر در دنکندورف Denkendorf پا گذاشت و دو سال بعد به مدرسه عالی دیر در مالبرون Maulbronn پیوست. از سال ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۳ برای کشیش شدن و عضویت رسمی در صنف روحانیان کلیسای لوتری به تحصیل در دانشکده‌ی الاهیات توبینگن Tübingen پرداخت. طی این سال‌ها، او به همراه دوستانش نوfer Neuffer و ماگنائو Magenau - که همچون او با انقلاب فرانسه همدلی داشتند - انجمن شعری تأسیس کرد، و با دو تن دیگر از دانشجویان که بعدها فیلسوفانی برجسته گشتند، یعنی هگل و شلینگ، طرح دوستی ریخت. در سال ۱۷۸۷ با لوئیز ناست Nast Luise، دخترعموی یکی از دوستانش، نامزد شد. اما این رابطه بیش از سه سال دوام نیاورد. در توبینگن، هلدرلین اسیر عشق الیز لبرت Elise Lebret شد، اما در این زمان او دریافته بود که حرفه‌ی مورد نظرش، یعنی روحانیت را دنبال نخواهد کرد و احتمالاً هرگز قادر نخواهد بود با تکیه بر درآمد شخصی‌اش به تشکیل خانواده بپردازد. در سال ۱۷۸۹ طی نامه‌ای از مادرش خواست تا به او اجازه دهد دانشگاه را ترک کند، اما در همان جا مانده و دانش‌نامه‌ای در باب تاریخ هنرهای زیبا در یونان و رساله‌ای درباره‌ی وجوه مشترک ضرب‌المثل‌های سلیمان و کارها و روزها اثر هسیود، نگاشت. تعداد زیادی شعر سرود، مدرک دانشگاهی‌اش را گرفت و امتحانات نهایی در رشته‌ی الاهیات را با موفقیت پشت‌سر گذاشت.

هلدرلین از همان اواخر دوران کودکی، پسرکی سودایی و بیش از حد حساس بود که فرح و نشاط و افسردگی‌اش همواره حالتی افراطی داشت. او نسبت به دوستانش شدیداً علاقه‌مند و وفادار بود اما به سختی می‌توانست به معاشرت در جمع تن دهد. ترانه‌ی او موسوم به قصد من نشان می‌دهد که او از آغاز به خوبی می‌دانست که رسالت هنری‌اش او را حتی از نزدیک‌ترین دوستانش نیز جدا می‌سازد. اگر علاوه بر این‌ها، گرایش روزافزون او هلنیسم و رادیکالیسم سیاسی را در این سال‌ها در نظر بگیریم، آن‌گاه تعجب نخواهیم کرد که او چرا وظایف ملال‌آور و پیش‌پا افتاده و

استقلال نسبی شغل معلم خصوصی را به حرفهٔ روحانیت که برایش تعلیم دیده بود، ترجیح می‌داد، حرفه‌ای که هلدلین برای پرهیز از آن حاضر بود تقریباً به هر کاری دست بزند.

به یاری برخی از دوستانش و شیلر، که برای سال‌ها قهرمان و حامی هلدلین باقی ماند، توانست به عنوان معلم سرخانهٔ پسر شارلوت فون کالب Charlotte von Kalb استخدام شود. علایق و پیوندهای ادبی این بانو، بخت بزرگی برای هلدلین بود که هرگز نمی‌توانست مخدومی نرم‌خوتر و شفیق‌تر بیابد. طی دورهٔ اقامتش در خانهٔ این بانوی اشرافی که از زمستان ۱۷۹۳ تا تابستان سال بعد به طول انجامید، هلدلین به کار روی نسخهٔ اولیهٔ رمان خویش، هیپریون (Hyperion) پرداخت. در پاییز ۱۷۹۴، او شاگردش را به ینا Jena برد، در سخنرانی‌های فلسفی فیشته شرکت جست، از محضر شیلر به کفایت سود جست و بسیاری از نویسندگان برجستهٔ دیگر، از جمله گوته را ملاقات کرد. بخشی از رمان او در گاه‌نامهٔ ادبی شیلر، *Thalia*، به چاپ رسید.

در همین ضمن، معلوم شد که هلدلین قادر به مهار شاگرد جوان خویش نیست. شارلوت فون کالب هر دوی آنان را به وایمار فرستاد و سپس امکاناتی در اختیار هلدلین گذاشت تا مستقلاً در ینا و نورتینگن زندگی کند. این وضع تا تابستان سال ۱۷۹۵ ادامه یافت. هلدلین کار روی هیپریون و «سرود»های فلسفی‌اش را در آن سال‌ها که از «آرمان‌های بشریت» ستایش می‌کرد، ادامه داد و همزمان با آن به ترجمهٔ آثار آوید پرداخت.

در دسامبر همان سال، هلدلین آموزش فرزندان ی. ف. گونتارد J. F. Gontard را که یکی از بانک‌داران ثروتمند فرانکفورت بود، به عهده گرفت. همسر این شخص، موسوم به سوزت Sussette، به زودی معبود هلدلین شد و شاعر جوان از او به نام «دیوتیما» در اشعار خویش یاد کرد. تحقیقات اخیر نشان می‌دهد که هلدلین پیش از این با بیوهٔ جوانی از دوستان شارلون فون کالب به نام ویلهلمینه ماریان کیرمز W. M. Kirms روابط عاشقانه داشته و احتمال می‌رود که او پدر دختر نامشروع این زن باشد که در ژوئیهٔ ۱۷۹۵ به دنیا آمد و سال بعد نیز به

مرض سرخک درگذشت. اگر این امر حقیقت داشته باشد، خود هلدرلین این ماجرا را صرفاً نوعی لغزش موقتی می‌دانست. اما عشق او به سوزت چیز دیگری بود. اشعار مربوط به دیوتیما روشن‌تر از هر شرح و توصیفی، معنای این عشق در زندگی هلدرلین را بیان می‌کند؛ تغییر قابل ملاحظه‌ای، که - همزمان با افزایش نفوذ سوزت - در سبک او رخ داد، مؤید همه آن چیزهایی است که در این اشعار بیان شده است.

در سال ۱۷۹۶ سوزت، چهار فرزندش، مادرشوهرش و هلدرلین مجبور شدند برای فرار از مقابل سپاه اشغال‌گر ناپلئون، فرانکفورت را به قصد وستفالی ترک کنند، اما خود گونتارد در فرانکفورت ماند. در کاسل و پلهلم هابنتز W. Heinse نیز به جمع آنان پیوست. او مؤلف رمانی به نام *آردینگلو Ardingello* بود که در شکل‌گیری برداشت هلدرلین از یونان باستان مؤثر بود و شخص شاعر بعدها قصیده *نان و شراب* را که روح دیونیزوسی بر آن حاکم است، به او تقدیم کرد. سال بعد هگل نیز برای تصدی شغل معلمی به فرانکفورت آمد. هلدرلین، به توصیه شیلر، یک بار دیگر نیز به دیدار گوته رفت، اما گفتگوی خشک و رسمی آن‌ها نفعی به حال هلدرلین نداشت، و گوته هم هرگز به استعداد هنری هلدرلین پی نبرد. نخستین مجلد *هیپریون* در ۱۷۹۷ به چاپ رسید. در همین سال او شروع به نگارش *مرگ /میدوکلس* کرد، تراژدی‌ای که تا سال ۱۸۰۰ ذهن او را به خود مشغول داشت، هرچند نه دو روایت نخست و نه روایت نهایی آن («*میدوکلس بر فراز آنتا*») هرگز به پایان نرسید.

در پاییز سال ۱۷۹۸ هلدرلین پس از برخوردی نامطبوع، خانه گونتارد را ترک گفت و در هامبورگ ساکت شد. او به نامه‌نگاری و ملاقات‌های پنهانی خویش با سوزت ادامه داد. در هامبورگ بود که او با وفادارترین یار و حامی آینده‌اش، یعنی ایزاک فون سینکلر Isook von Sinclair آشنا شد. سینکلر او را به گنت هسن - هامبورگ معرفی کرد. ظاهراً دختر امیر، شاهزاده خانم آگومتا، که هلدرلین یکی از ترانه‌ها (۱۷۹۹) و ترجمه خویش از آثار سوفوکل را به او تقدیم کرد، بدون اطلاع خود شاعر، دلباخته او بوده است. ۱۷۹۹ سالی پر بار اما بحرانی بود: برای

نخسین و آخرین بار، هلدرلین با تمام وجود کوشید تا به‌عنوان نویسنده‌ای مستقل جایگاهی برای خود بیابد، جایگاهی که آن‌را سهم به‌حق خود در حیات فکری و فرهنگی آلمان می‌دانست. طرح انتشار «مجله‌ای اومانیستی» به نام *یدونا* *Iduna* را آماده ساخت، مجله‌ای که قرار بود خود را وقف «وحدت و آشتی علوم با زندگی، هنر و ذوق نیکو با نبوغ، احساس با تفکر، و واقعیت با آرمان» کند، وقف وحدت تمدن با طبیعت و تحقق همه‌اهدافی که هلدرلین رسیدن به آن‌ها را از لحاظ ایفای نقش دینی و فرهنگی شاعر در اجتماع سیاسی می‌دانست. شکست این طرح و توسل هلدرلین به شیلر به منظور تصدی شغلی در دانشگاه، حاصلی نداشت مگر طرد کامل او از جامعه، تأثیر این واقعه در اشعار و نامه‌هایی که تا چند سال بعد نوشت، و همچنین در سه روایت ناتمام از نمایشنامه *امیدوکلس* آشکار است. جلد دوم هیپریون در سال ۱۷۹۹ منتشر شد و برخی از اشعار هلدرلین نیز در مجلات ادبی به چاپ رسید. با این حال او خود را تنها تر و منزوی تر حس می‌کرد، و با فرهنگ و ادبیات زمانه خویش بیگانه‌تر می‌شد.

در پاییز سال ۱۸۰۰ هلدرلین به خانه‌اش در نورتینگن بازگشت، سپس برای مدتی در اشتوتگارت مهمان دوستش لاندور بود. در ژانویه ۱۸۰۱ به سوییس رفت تا در مقام معلم سرخانه به کار بپردازد، اما در آوریل همان سال به نورتینگن بازگشت و تا پایان سال در خانه مادرش به سر برد. در ژانویه ۱۸۰۲ برای آخرین بار به قصد تصدی شغل معلمی به بوردو رفت، اما در آنجا نیز پیش از چند ماه دوام نیاورد و در اوایل ماه ژوئیه، در حالت بحرانی عصبی شیزوفرنیک به خانه بازگشت. در ۲۲ ژوئن همان سال سوزت مرده بود.

او به قدر کافی بهبود یافت تا بتواند ترجمه‌های خویش از *ادیپ شهریار* و *آنتیگون* سوفکل را به پایان برساند (این ترجمه‌ها همراه با شرح‌های انتقادی هلدرلین در ۱۸۰۴ به چاپ رسید). هلدرلین نتوانست ترجمه‌های خویش از ترانه‌های پیندار را ادامه دهد و آخرین «یایش» خویش را بسراید. در پاییز ۱۸۰۲ سینکلر او را به رکنزبورگ برد. در آنجا هلدرلین با مخدوم سینکلر، کنت هامبورگ آشنا شده و به توصیه او شعر *پاتموس* را نوشت... در ژوئیه ۱۸۰۴

سینکلر هلدلین را به هامبورگ برد تا در مقام کتابدارِ دربار به کار بپردازد، هرچند این سینکلر بود که پشتیبانی مالی هلدلین را به عهده داشت. به رغم همهٔ مراقبت‌های سینکلر وضع روحی شاعر چنان مختل شد که سرانجام در سال ۱۸۰۶ ناچار شدند او را به کلینیکی در توبینگن منتقل کنند. سال بعد، مراقبت از هلدلین به نجاری زیمر نام واگذار شد و شاعر عقل باخته، سی و شش سال باقی عمرش را در خانهٔ نجار بر ساحل رود نکار سپری کرد.

از میان گزارش‌های بسیاری که دربارهٔ جنون او نوشته شده به یکی بسنده می‌کنیم. زیمرِ نجار در نامه‌ای به مادر هلدلین می‌نویسد: «روح شاعرانهٔ او هنوز هم فعال است. برای مثال چندی پیش در خانهٔ من طرح یک معبد را دید. از من خواست تا نمونه‌ای از چوب برایش بسازم. به او پاسخ دادم که من ناچارم برای امرار معاش کار کنم، و آن قدر خوش‌اقبال نیستم که مثل او در آرامشی فلسفی زندگی کنم. بلافاصله پاسخ داد: "آه، من موجودی مفلوکم". و در همان لحظه ابیات زیر را بر قطعه‌چوبی نوشت:

راه‌های زندگی گوناگونند؛ سوا می‌شوند و به پایان می‌رسند

چونان کوره‌راه‌ها و ستیغ‌های کوهستانی؛

آنچه ما اینجاییم، جایی دیگر خدایی جبران می‌کند

با نغمه‌های موزون و صلح و صفای ابدی.»

هلدرلین در ۷ ژوئیه ۱۸۴۳، در سن ۷۳ سالگی، ناگهانی و در آرامش درگذشت.

برخی از اشعار اولیه هلدرلین که پیش از ۱۷۹۳ سروده شده‌اند در مقایسه با نیایش‌های فلسفی و مقفای او، که به دوره ماقبل پختگی او تعلق دارند، اصیل‌تر و به آثار دوره پختگی وی نزدیک‌ترند. یکی از ترانه‌های اولیه او قصد من تصویری از بلوغ شعری هلدرلین و همچنین بلندپروازی‌ها، ستیزها و حساسیت‌های او به دست می‌دهد. ترانه کپلر، که در وزنی برگرفته از بدیهه‌سراییه‌های کلپشتوک سروده شده است، بیانگر عشق هلدرلین به زادگاهش می‌باشد.

لی‌هانت گفته است «تفکر به خودی خود هرگز شاعری به وجود نمی‌آورد.» هلدرلین نیز خیلی زود دریافت که علائق فلسفی‌اش می‌تواند خطرناک و منحرف‌کننده باشد. او نیز چون کلریچ در لحظاتی از زندگی‌اش خود را «مردی سرگشته افکار» می‌دانست. در اینجا باید خصلت تفکر مابعدالطبیعی آلمان عصر هلدرلین، و هم‌چنین شدت بحران درونی این تفکر را به یاد آوریم، بحرانی که دامنه‌اش تا قلمرو ادبیات تخیلی نیز کشیده می‌شد. جوهر این بحران عبارت بود از آگاهی به تضاد میان ذهن و جهان، ایده و واقعیت، تأمل و میل خودانگیخته، و سرانجام میان هنر و طبیعت – هنر به مفهوم وسیع‌تر کلمه آنچه را ما امروز تمدن می‌نامیم شامل می‌شد، یعنی تمام دستاوردهای تلاش آگاهانه علم و ابداع. هلدرلین نیز چون شیلر مجبور بود راه خود را از میان این هزارتو بگشاید؛ فقط در فرانکفورت بود که ایده و واقعیت برای او در هیأت زنی واقعی یکی شدند، زنی که هلدرلین در او همان دیوتیمای آرمانی رساله مهمانی افلاطون را کشف کرد.

برای دوره کوتاهی ایده‌آلیسم وی در شکل موجودی واقعی تجسم یافت، موجودی که به گفته هلدرلین «ذهنم در او قرار می‌یابد و برای هزاران سال نیز قرار تواند یافت، و با این حال ذهنم درمی‌یابد که چگونه تمامی اندیشه و

فهم ما در مقایسه با طبیعت ناتوان است.» معهدا حتی ترانه‌های سروده شده در این دوره نیز لحنی تراژیک دارند...
سعادت شخصی هرگز نمی‌توانست هلدلین را ارضاء کند؛ درک او از رسالت شاعر متضمن آگاهی تمام‌عیار از کلیت اجتماع بود؛ و این آگاهی در دوره اقامت وی در فرانکفورت شدیدتر نیز شد. جدایی اجباری او از سوزت صرفاً مؤید ترس‌های درونی وی بود؛ زیرا دیوتیمای او نیز قربانی بربریت جامعه‌ای بود که او در رمانش هیپریون محکومش ساخته بود.

هیپریون یونانی جوانی است که می‌خواهد موطنش را آزاد سازد. رمان مجموعه‌ای از نامه‌هایی است که هیپریون برای دوست آلمانی‌اش و معشوقه‌اش دیوتیما می‌نویسد. اما همه تلاش‌ها و اشتیاق‌های قهرمان بر باد می‌رود. دیوتیما می‌میرد و هیپریون در پی خیانت هم‌پیمانانش از مبارزه سیاسی مأیوس می‌شود. او از یونان به آلمان می‌رود ولی جامعه آلمان را نیز به سبب عدم انسانیت و ابتذالش نفرین می‌کند و برای تسلی جستن به طبیعت روی می‌آورد.
هیپریون خطاب به آلمان‌ها می‌گوید: «احتیاج و ترس و قدرت اربابان شمایند، آن‌ها شما را متفرق می‌سازند و با ضربه‌های سخت به پیش می‌رانند. شما گرسنگی را عشق می‌نامید، و آنجا که هیچ چیز نمی‌بینید، همان‌جا مأوای خدایان شماست.» منظور هلدلین آن است که یک جامعه حقیقی خدایانش را در همه‌جا می‌بیند، در همه فعالیت‌ها و نهاد‌های خود. مراد هلدلین از دین نیز همین است. در جامعه نیک شاعر میانجی خدایان و آدمیان است و مکاشفات خود را به اجتماع عرضه می‌دارد. بنابراین عملکرد شاعر، هم کشیش‌گونه است و هم یادآور پیامبران عهد عتیق؛ اما تأکید بر نقش الهام بی‌واسطه در رسالت شاعرانه، شاعر را با دین رسمی و روحانیت کلیسایی، که بر مرجعیت سنت اصرار می‌ورزد، درگیر می‌سازد. این درگیری در نخستین روایت تراژدی امیدوکلس کاملاً بارز است؛ اما در روایت دوم و نیز در روایت آخر، هلدلین تعارض با سنت و روحانیت را تعدیل می‌کند. شعر او نیز دستخوش همین تغییر شد.

هیپریون علاوه بر روشن ساختن تحول آرمان‌های دینی و سیاسی هلدلین طی این سال‌های سازنده و آراء او در باب وحدت وجود، هلنیسم و رسالت شعری، دیالکتیک تفکر و احساس را به یک اندازه در بر می‌گیرد؛ هلدلین از دل مضامین و حالات متعارض، ترکیبی بیرون می‌کشد که هم این مضامین را آشتی می‌دهد و هم از آن‌ها فراتر می‌رود. این فراگردی است مشابه روش فلسفی هگل و مفاهیم ریخت‌شناسانه (morphological) گوته، یعنی «قطبی بودن و تشدید»، و در موسیقی نیز با فرم سونات مرتبط است.

پیش از این به دوگانگی اصلی این عصر اشاره کردیم. هیپریون این دوگانگی را چنین بیان می‌کند: «آدمی به وقت رویا و خیال خدایی است، و به وقت تأمل و اندیشه یک گدا.» همین تناوب میان حالات متضاد است که چرخه‌های سرخوردگی و سرزندگی را در قهرمان به وجود می‌آورد و به ساختار رمان هیپریون شکل می‌دهد. با این وجود در اینجا نیز پیشرفتی تدریجی به سوی ترکیب و تلفیق به چشم می‌خورد که نظیر آن در ترانه‌ها و قصاید بلند هلدلین مشهود است...

تمامی اشتیاق‌ها و آرزوهای هلدلین در این دوره معطوف به رفع تناقضات بنیادی است، به ویژه تناقض میان تمدن و طبیعت که از مضامین آشنای آثار روسو است. هلدلین در دیباچه‌ای بر هیپریون امیدهای خود را چنین خلاصه می‌کند: «برای هستی ما دو آرمان وجود دارد، حالتی از نهایت هوش و چیره‌دستی، که در آن نیازهای ما همگی با توانایی‌ها و هرآنچه به ما مربوط است، هماهنگند، آن‌هم صرفاً به واسطه سازمان طبیعت و بدون دخالت ما؛ و حالت دوم که نهایت فرهنگ است و در آن همین هماهنگی به واسطه نیازها و توانایی‌های متکثر، گوناگون و تشدید شده ما، از طریق سازمانی که ما خود به زندگی خویش می‌بخشیم تحقق می‌یابد.» فرهنگ عصر و سرزمین او هنوز به مرحله دوم نرسیده بود و از این رو با دوگانگی‌ها و تعارضات پایان‌ناپذیر دست به گریبان بود.

در تطابق با تناظر میان طبیعت و هنر حتی ساختار آثار هلدلین نیز از همین قانون چرخه‌های رشد و پیشرفت تبعیت می‌کند. ترانهٔ کوچک او به نام جریان زندگی همین قانون را بر زندگی بشری اعمال می‌کند. در جای دیگر هلدلین اصطلاح نجومی «مسیر خارج از مرکز» را برای توصیف الگوی بنیانی تحول زندگی و آثار خویش به کار می‌گیرد. عادت او به بازگشت به مضامین اولیه و حتی شعرهای تمام شده‌اش صرفاً در خدمت بهبود یا تدقیق آن‌ها نیست، بلکه هلدلین می‌خواهد کهنه و نو، صعود و نزول را با یکدیگر پیوند زند و چرخهٔ کامل رشد را ترسیم کند. قلت بیش از حد واژگان این شاعر بزرگ نیز از همینجا ناشی می‌شود، زیرا هلدلین توانست با مودولاسیون [به‌کارگیری چند وجهی واژگان] مضامین و مفاهیم، به جای ازدیاد و تکثیر آن‌ها، به تنوعی قابل توجه دست یابد. راست است که در پایان دورهٔ خلاقش و همراه با گسترش طیف مضامین در نیایش‌های بازپسین، طیف واژگان وی نیز گسترش یافت. ولی حتی این تحول نیز تابع قانون پیشرفت چرخه‌ای بود.

تبعیت هلدلین از این قانون مبین اصالت و قوام کار وی بود. در آثار او هیچ‌چیز تحمیلی و اضافی وجود ندارد. آنچه او در باب هیپریون نوشته است در مورد همهٔ آثارش صادق است: «به هیچ‌وجه نمی‌خواستم که این کاری نوآورانه باشد. زیرا برای ما نوآوری همان تازگی است؛ و هیچ‌چیز برای من عزیزتر از آن چیزهایی نیست که به قدمت خود جهانند. از دید من اصالت و نوآوری یعنی صداقت و عمق، ژرفای عقل و احساس. اما به نظرم می‌رسد که دقیقاً همین کار در زمانهٔ ما طرفدار ندارد.»

تحول شعر هلدلین در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۹۷ و ۱۸۰۳ که از بسیاری جهات مبشر تحول کل شعر اروپایی در صد و پنجاه سال بعد است مرهون تنش و تعمیق مستمر بود و به وسوسهٔ نوآوری یا متحیر کردن مردم هیچ ربطی

نداشت. حتی رابطه هلدلین با یونان باستان نیز رابطه‌ای دیالکتیکی بود که از همان تنش‌ها و چرخه‌ها تبعیت می‌کرد. او از ورای حجاب فهم رایج از یونان باستان - به منزله الگویی برای نظم و تقارن و آراستگی - به ماهیت و بنیان‌های تراژیک، پرشور و شر و بدوی این فرهنگ پی برد. او مدت‌ها پیش از نیچه به ماهیت دیونیزوسی، و آپولوئی یونانیان پی برد. او با گفتن اینکه مشخصه اصلی یونانیان «شوق مقدس» یا «مستی مقدس» است، در واقع دریافت رایج از یونان را معکوس ساخت. به اعتقاد وی آدمیان عصر جدید باید از «شوق مقدس» یونانیان تقلید کنند، زیرا هوشیاری و خونسردی از خصائل اصلی آنهاست. هلدلین با این گفته خود مسئله را پیچیده‌تر می‌کند: «استفاده آزادانه از آنچه در خور آدمی است دشوارترین کارهاست که باید همانند کارهای غریب و ناآشنا آموخته شود.»

نکته دیگر آن‌که، رابطه هلدلین با یونان باستان همواره توسط ذوق و میراث مسیحی وی و علاقه و دل‌بستگی‌اش به شخص مسیح تعدیل می‌شد. به‌رغم تلاش هلدلین برای آشتی دادن مسیح و دیونیزوس در شعر *نان و شراب* و مرتبط ساختن مسیح با خدایان و نیمه‌خدایان و قهرمانان یونان باستان او مداوماً با یکتایی شخصیت مسیح روبه‌رو می‌شود. روشن ساختن همه جزئیات این رابطه پیچیده ممکن نیست، از این‌رو من به نکاتی درباره برخی مفاهیم اساسی اشعار متأخر وی بسنده می‌کنم.

هلدلین پس از نگرش وحدت وجودی تمام‌عیار هیپریون به شکلی از توحید روی آورد که عناصری از شرک و وحدت وجود یونانی و مسیحیت را در هم ادغام می‌کرد. او قائل به وجود خدایی برتر و سرمدی - «خدای خدایان» - بود و در کنار او دنباله‌ای از رب‌النوع‌های تاریخی یا زمانی را قرار می‌داد که آخرین آن‌ها عیسی مسیح بود. به علاوه هلدلین قائل به دوره‌های متناوب روز و شب یا ظهور و خفای الوهیت بود که تحقق آن‌ها از پاره‌ای جهات منوط به ظرفیت آدمیان برای تحمل درخشش خیره‌کننده خداوند است. غایت اصلی آثار متأخر هلدلین نیز چون میلتون «توجیه مشیت الهی برای آدمیان» بود، اما به شیوه‌ای که حق مطلب را در مورد درک تراژیک از زندگی و

تجربه «غیبت خداوند» ادا کند، با این حال این درک از «نور تجلی» یا درخشش تابناپذیر خداوند در سنت کتاب مقدس و ادبیات شعری ریشه‌های عمیق دارد...

در کنار مفهوم شب یا خفا، مفهوم «بیابان» قرار دارد که حاکی از تنهایی و تکافتادگی آدمیانی است که بی‌بهره از هدایت و تجلی مستقیم الوهیت به خود واگذار شده‌اند. «بیابان» به نوبه خود متضمن وسوسه تکبر شیطانی (Titanic)، یعنی وسوسه فراموش کردن شریعت الهی و حدود قوای بشری است. عصر و دوره ما که با مرگ مسیح آغاز شد، عصر شب و بیابان است. معهذاً آنچه این شب و بیابان را تعدیل می‌کند بشارت مسیحی است، یعنی همان «ابر شاهدان و حجت‌های حق» که درخشش مسیح را در سطح عالم پراکنده ساخته و از این طریق آن را برای آدمیان قابل تحمل می‌سازد تا هنگامی که آنان برای تجلی دیگری آماده شوند. برخی از اشعار هلدلین حاکی از آن است که این تجلی هم رجعت دوباره مسیح و هم بازگشت خدایان باستانی را شامل می‌شود. در این طرح شاعرانه، طبیعت هنوز هم نقشی به غایت مهم ایفا می‌کند؛ آخرین نیایش‌ها و قطعات هلدلین بازگو کننده توجهی روزافزون به آدمیان و مناظر نمونه و تجلیات شاخص تاریخ باستانی و جدید است.

اکنون هلدلین می‌کوشد تا تاریخ الهی را با تاریخ بشری مرتبط سازد. او به عوض انسان و طبیعت به افراد، ملت‌ها و مناطق مشخص می‌پردازد، هر چند که هرگز پیوند آن‌ها با کل را فراموش نمی‌کند. اکنون مسئله او آن است که «هستی آن چنان که باید تعبیر شود». منظور او از سرودخوانی «به‌شیوه‌ای ملی و طبیعی» نیز همین بود. هلدلین پس از درگیری طولانی و معنوی خویش با یونان باستان، اکنون به دشوارترین رسالت خود می‌پردازد، یعنی رسالت «رفتن به سرچشمه‌ها» و «آموختن آنچه درخور آدمی است». آخرین اشعار و نیایش‌های او حاکی از بازگشت به خانه است، اما نه به مفهومی جغرافیایی یا وطن پرستانه. اکنون هلدلین می‌خواهد با سرشت دینی و سیاسی سرزمین

خویش و با گذشته و حال و آینده آن روبه‌رو شود. او بار دیگر چرخه‌ای را که مسیر زندگی‌اش بود کامل می‌کند؛ پایان، راه بازگشتی به آغاز آن است.

طی این تحول کلی، هلدرلین نظر خویش در باب نقش شاعر را تغییر داد. مهم‌ترین تغییر طی بحران سال ۱۷۹۹ رخ داد و ردپای آن را می‌توان در روایت‌های متوالی او از تراژدی/امپدوکلس مشاهده کرد. شکی نیست که هلدرلین خود را آلوده به همان گناهی می‌دید که به امپدوکلس نسبت داده شده است: غرور (هوبریس) تراژیک حکیمی که جز بینش خود مرجع دیگری را به رسمیت نمی‌شناسد و اسرار الهی را بر نامحرمان هویدا می‌سازد. به همین دلیل است که هلدرلین خود را به عنوان «کشیش کذاب» محکوم می‌کند. خاموشی فزاینده و غیر شخصی شدن اشعار او نیز در همین جاست. بازگشت هلدرلین به خانه در عین حال مبین تحدید عمدی و داوطلبانه قلمرو بینش اوست؛ اکنون بر هر پیشگویی او تفسیری مقدم است و هردوی آن‌ها به دقت از نظم دقیق تخیل تبعیت می‌کنند.

این تحدید نفس از لحاظ سبکی با انضمامی‌تر شدن زبان و تصاویر شاعرانه هلدرلین متناظر است. آثار نخستین او، آفریده‌های شاعری است که در او تجربه شنیداری بر تجربه دیداری و سخنوری بر توصیف غلبه دارد. حتی ترانه‌های به غایت سلیس سال‌های ۱۷۹۷ و ۱۷۹۸ نیز گویای تداوم علاقه او به اسامی نوعی (ژنریک) نظیر «گل»، «درخت» و «پرنده» است.

در قطعات و نیایش‌های متأخر او همه‌چیز به غایت روشن، ملموس و مشخص است و همین امر نیز تأثیر این اشعار بر شاعران مکاتب سمبولیسم، اکسپرسیونیسم و ایماژیسم را توضیح می‌دهد. ساخت نحوی این اشعار نیز به همین اندازه قابل توجه است. این ساخت بی‌واسطگی سخن روزمره را با کاربرد شجاعانه شگردهای شاعرانه ترکیب می‌کند، ترکیبی که غایب آن تخیل شاعرانه است نه سخنوری... هلدرلین از دشواری زبان و ساخت اشعار متأخر

خویش با خبر بود، ولی علاوه بر این عذر فروتنانه خود وی که این دشواری خواست او نبوده و او به ناچار به آن تن داده است، باید بر این نکته تأکید گذاشت که تاخت و تاز این اشعار «به قلمرو آنچه بیان نشده است» ابهامات و دشواری‌های آنها را به خوبی جبران می‌کند.